

دنیا رنگ رنگ

اثر
سارا مرتضوی

با منہ بہ دنیاوی جادویہ پیا

طراح: ترنج

نویسنده: سارا مرتضوی



همکاران این اثر:

ناظر: نورا

ویراستار: ترنم اکبری

منتقد: ستایش قاسمزاده

طراح: سیده فاطمه موسوی

کیبست: ماه بانو

تاپیست: ماه بانو

معاونت مجموعه:

محمد مهدی راموز

مدیران مجموعه:

علیرضا کیانی

نسترن آقزاده

محل نشر:

پاتوق رمان

مشخصات کامل اثر:

نام اثر:

(دنیای رنگی رنگی)

نام نویسنده:

(سارا مرتضوی)

ژانر اثر:

(فانتزی)

تگ:

(مطلوب)

تعداد صفحات:

(36)

خلاصه‌ای از اثر:

بهاره و نوروز، خواهر و برادری هستند که به طور اتفاقی وارد یکی از هزاران دنیای جادویی می‌شوند، آنجا دوستان متفاوتی پیدا می‌کنند و ماجراها می‌سازند.

سلام.

اسم من بهاره! چشم‌هام سبزه. کلاس دوم دبستانم و یه عالمه دوست دارم. من فرشته‌ی مامانی‌ام هستم. کتاب خوندن رو خیلی دوست دارم. یه داداش کوچولوتر از خودم به نام نوروز دارم که پنج سالشه و مامانی می‌ذارتش پیش من تا ازش نگهداری کنم.

برادر من خیلی خوشگل و تپلوعه. لپاش وقتی می‌خنده مثل خودم سرخ می‌شه. اون بامزه است. من خیلی داداشم رو دوست دارم. ما توی یک خونه‌ی کوچولو با مامانی و بابایی زندگی می‌کنیم. من همیشه به مامانی کمک می‌کنم. غذا می‌خورم، میوه می‌خورم، سفره رو کمک مامانی جمع و پهن می‌کنم. وقتی دیگه نمی‌خوام با اسباب‌بازی‌هام بازی کنم جمعشون می‌کنم؛ حتی اسباب‌بازی‌های نوروز رو هم جمع می‌کنم؛ البته گاهی. بابایی از صبح تا شب سر کار میره. من همیشه بهش میگم: -بابایی اینقدر کار نکن، خسته می‌شی!

اما بابایی همیشه میگه:

-مردها باید کار کنن که خانواده شون راحت زندگی کنن.
ما روزها با مامانی بازی می‌کنیم. مامانی برامون کتاب می‌خونه. غذاهای
خوشمزه بهمون میده. برامون قرآن می‌خونه. همیشه میگه:
-اگه یه روز ناراحت شدید، قرآن بخونین چون در مورد زندگی خوب و این که
چه کار کنین نوشته و راهنماتونه.

داداشی همیشه وقتی مامانی قرآن می‌خونه خوابش می‌بره. برای اون مثل
لالایی می‌مونه. شب‌ها با بابایی بازی می‌کنیم.
یه روز مامانی به من گفت:

- بهاره جون، من میرم سبزی بخرم که قرمه‌سبزی خوشمزه براتون درست
کنم. مواظب نوروز باش تا برگردم.

چشمی گفتم و مثل یه دختر خوب، کتاب قصه‌ام رو آوردم و برای داداشی
خوندم؛ اما حواسش جای دیگه‌ای بود و می‌خواست بره توی اتاق با توپ
قرمزش که دیشب بابایی براش خریده بود بازی کنه. دستش رو گرفتم و رفتیم
توی اتاق.

اتاقمون خیلی کوچیکه و فقط یه کمد داره. لباس‌ها و اسباب‌بازی‌های من و
نوروز توی این کمده. وقتی می‌خواستم در کمد رو باز کنم که توپ را بردارم،
یه نور مثل رنگین‌کمون ازش اومد بیرون! به نوروز نگاه کردم. اونم مثل من
تعجب کرده بود و اصرار کرد و گفت:

-آبجی، بریم تو کمد... بریم تو کمد.

با هم دیگه رفتیم توی کمد. اولش همه جا تاریک بود؛ ولی یکم که جلوتر رفتیم دیگه کمد نبود. یه جایی بود پر از درخت‌های خوشگل که برگ‌هاش سبز سبز بودن. این قدر درخت‌ها زیاد بودن که نمی‌تونستیم بیشتر ببینیم. رفتیم جلوتر، رودخونه رو دیدیم که آبش آبی آبی بود. توی آب، پر از ماهی‌های قرمز و نارنجی و زرد بود که بالا و پایین می‌پریدن و دهنشون رو باز و بسته می‌کردن. داشتن شعر می‌خوندن.

دست نوروز رو گرفتم و رفتیم کنار آب که از نزدیک ببینیم و از ماهی‌ها بپرسیم (اینجا کجاست)؟

داداشی نشست کنار آب و دست کوچیک تپش رو کرد توی آب تا به ماهی نارنجی بزرگی که به ما نگاه می‌کرد دست بزنه. با نگرانی گفتم:
-داداشی، مواظب باش نیفتی.

نوروز یه نگاهی به من کرد، یکم از آب رو خورد و گفت:

-آبجی! چه قدر خوشمزه‌س. مثل آب‌های خونه‌مون نیست! بیا تو هم بخور.
سپس صداش رو بلندتر کرد و به ماهی نارنجی گفت:
-بخشید، میشه کمک کنین و بگین اینجا کجاست؟

ماهی فقط شعر می‌خوند، بیشتر های‌های و هوی‌هوی می‌کرد. نوروز به من گفت:

-آبجی فکر کنم نمی‌فهمه من چی میگم!

من به رودخونه نزدیک شدم، دستی برای ماهی تکون دادم؛ ولی اون کاری نکرد! نشستم و از آب خوردم. آب خوبی بود که تا حالا نخورده بودم. حواسمون پرت مزه‌ی آب شد که ناگهان یکی با صدای مردونه‌ای گفت:
-سلام.

من و داداشی با ترس برگشتیم عقب و داداشی افتاد توی آب. من جیغ زدم و کمک خواستم. اون که بهمون سلام کرده بود یه موز بزرگ بود که از من بلندتر بود. سریع پرید توی آب و داداشی رو کشید بیرون. ماهی‌ها هنوز خیره نگاه می‌کردن و شعر می‌خوندن.

-ماهی قرمز، های‌های
ماهی زرد، هوی‌هوی
می‌چرخیم و می‌گردیم
خوشحالیم و خندانیم
هاهاهای، هوهوهوی
می‌چرخیم و می‌رقصیم
ما شاداب و مسروریم
هاهاهای، هوهوهوی

وقتی موز عجیب کنار نوروز ایستاد، بهتر تونستم ببینمش. پیراهنش زرد بود مثل موز، یه جلیقه مشکی روش پوشیده بود و باحال‌تر از اون کت و شلوار زردِ براقش بود. موهای سرش کم‌پشت و سیاه بود و تا گردنش می‌رسید. یه کلاه

کوچک زرد که از دورش موهایش ول بودن، رو سرش گذاشته بود.
با این که از آب بیرون اومده بود ولی خیس نبود! نوروز خیس خیس بود. موز با ناراحتی گفت:

-نمی خواستم بترسونم تون. اومده بودم باهاتون حرف بزنم، شماها کی هستین؟
تا حالا ندیده بودم تون!

با انگشتان بزرگش یه بشکن زد و یه بلوز و شلوار زرد رنگ به تن داداشی پوشونده شد. من که هنوز ترسم تموم نشده بود نمی تونستم حرف بزنم؛ اما داداشی که حالش بهتر شده بود لبخندزنان گفت:

-تو کی هستی؟ تا حالا مثل تو رو ندیده بودم! مرسی که بهم کمک کردی، من دوستم میشم.

آقای موزی که از کارش شرمنده شده بود، کلاهش رو از روی سرش به معنی ادب برداشت و گفت:

-نمی خواستم این طوری بشه، معذرت می خوام. خوشحالم که دوست شدیم، اسم من موزجَمَندَه. شماها کی هستین؟

من که دیگه حالم بهتر شده بود و کم کم مثل قبل می شدم، کش مشکی ای از جیب شلوارم درآوردم و درحالی که موهای خیلی بلندم رو می بستم به موزجَمَند گفتم:

-من بهاره هستم. ایشون هم نوروز خان هستن. ما از توی کمد اومدیم. ...
و به سمت رنگین کمونی که از داخل کمد اومده بود اشاره کردم؛ اما نه

رنگین کمونی بود و نه کمدی! چشمام رو بستم و باز کردم شاید چشم‌هام اشتباه می‌دید؛ ولی بازم نبود!

موزجمند که با دقت در حال نگاه کردن بود، پشت سرش رو خاروند و گفت:
-من که کمدی نمی‌بینم! کجا رو میگی؟

نوروز با ترس پرسید:

-آبجی! کمد کو؟!

-نمی‌دونم داداشی! همین جا بود! حالا چکار کنیم؟ چطوری برگردیم خونه؟

نوروز زد زیر گریه. من بغلش کردم، با این که خودم هم ترسیده بودم ولی

جلوش گریه نکردم. موزجمند که دید نوروز گریه می‌کنه از توی جیبش یه

موز کوچولو به اندازه‌ی کف دست به نوروز داد تا آروم بشه و گفت:

-اصلاً نترسین، من می‌دونم چه کار باید بکنیم. باید بریم با خانم گردوکان

صحبت کنیم. اون همه چیز رو می‌دونه، حتماً می‌دونه که کمد شما کجاست؟!

موزجمند ما رو به سمت قطار برد و توضیح داد:

-اسم اینجا شهر (رنگی‌رنگیه). اینم قطار شهرمونه.

با این که صدای موزجمند خیلی مردونه بود اما چهره‌اش مهربون بود.

رفتیم سمت قطار شهر، از دودکش‌هاش، دود نارنجی بیرون میومد! موزجمند

دستی برای راننده‌ی قطار که سرش رو از پنجره بیرون آورده بود، تکون داد.

صورت راننده به رنگ پرتقال، نارنجی بود و یه کلاه لبه‌دار بزرگ نارنجی‌تر از

خودش هم سرش گذاشته بود، داد زد که همه بشنون:

-قطار داره حرکت می‌کنه. مسافرها سوار شین.

ما رو دید که کنار موزجمند ایستاده بودیم، لباس خندیدن که دندون‌های بزرگش پیدا شد، به موزجمند گفت:

-سلام آقای موزجمند، چه طوری؟ می‌بینم که امروز دوست پیدا کردی، این کوچولوها که باهات هستن کین؟

موزجمند ما رو به سمت در قطار هدایت کرد و رو به راننده گفت:

-سلام پرتقال‌رو، اون‌ها از شهر اون‌ور کمد اومدن؛ ولی اینجا گیر کردن، انگار در شهرشون گم شده، دارم می‌برمشون پیش خانم گردوکان تا معما رو حل کنه.

-بهترین کار رو می‌کنی. خانم گردوکان خیلی داناست، حتماً می‌تونه مشکل‌شون رو حل کنه، موفق باشی.

-قربونت پرتقال‌رو جان!

ما دم در قطار ایستاده بودیم و به حرف‌هاشون گوش می‌دادیم. موزجمند دست ما رو گرفت و برد توی قطار. وارد یکی از اتاق‌ها شدیم. صندلی‌هاش سفید و نرم و گرم بودن. سقف اتاق پر از پشمک‌های سفید بود که می‌تونستیم دست دراز کنیم و بکنیم و بخوریم. من و نوروز، کنار پنجره نشستیم و موزجمند برامون تعریف کرد:

-این شهر خیلی قدیمیه. همه‌ی اهالی شهر، میوه‌های مهربونی هستن که در کنار هم به خوبی و خوشی زندگی می‌کنن. میوه‌ها به هم کمک می‌کنن و اگه

کسی ناراحت بشه، میرن پیشش و شادش می‌کنن. بچه‌هاشون وقتی بزرگ میشن، زندگی جدید خودشون رو می‌سازن و میرن. این حرف رو که زد، صورتش درهم رفت؛ ولی خیلی زود لبخند زد. من با خوشحالی گفتم:

-چه قشنگ! آدم‌های اینجا با آدم‌هایی که ما توی شهر اون‌ور کم‌داریم خیلی فرق دارن! ما یه بابایی و یه مامانی داریم. همه‌ی مامان و باباها بچه دارن. ما اونجا مدرسه می‌ریم که خوندن و نوشتن یاد بگیریم؛ فقط توی مدرسه با بقیه دوست می‌شیم؛ ولی توی خیابون کسی با کسی دوست نمی‌شه!

موزجمند سری تکون داد و گفت:

-من می‌تونم هر چی دوست دارین رو براتون بیارم، چیزی هست که بخواین؟ کمی فکر کردم، داداشی با ذوق گفت:

-من دوست دارم بستنی کاکائویی داشته باشم.

موزجمند بشکنی زد و بستنی‌ها، روی دستمون اومدن. گفت:

-اینجا هم بچه‌ها پدر و مادر دارن. خود من، دو تا بچه دارم که بزرگ شدن و از این شهر رفتن.

با اولین گازی که نوروز به بستنیش زد دور دهنش شکلاتی شد، با صدای نازک کودکانه‌اش پرسید:

-کجا رفتن؟ چرا رفتن؟ مگه دوستتون ندارن؟

موزجمند سری از ناراحتی تکون داد و جواب داد:

-خب... وقتی بزرگ میشن، می‌خوان زندگی خودشون رو داشته باشن و میرن دنبال سرنوشتشون. اون‌ها هم بچه‌دار میشن و بچه‌هاشون بزرگ میشن. شما هم وقتی بزرگ بشین همین کارو می‌کنین.

نوروز با ناراحتی گفت:

-ولی من نمی‌خوام مامانی و بابایی تنها باشن. می‌خوام همیشه باهاشون باشم. دلم براشون تنگ شده. من مامانی رو می‌خوام، من بابایی‌ام رو می‌خوام... و زد زیر گریه. من بغلش کردم تا آرام بشه. موهای قهوه‌ایش رو ناز کردم و گفتم:

-داداشی، ناراحت نباش! ما هیچ‌وقت تنهاشون نمی‌ذاریم، همیشه پیششون می‌مونیم.

-آبجی، بیا ما، مامان و بابا نشیم، همیشه پیش مامانی و بابایی خودمون بمونیم.

من و موزجمند خندیدیم، موزجمند بشکن دیگه‌ای زد. دو تا شکلات سفید رنگ ظاهر شد. یکیش رو به من داد و یکی دیگه به نوروز. صورت تپولوی نوروز از بستنی پر شده بود. بستنی خودم هم تموم شده بود. دنبال دستمال گشتم ولی نبود، از موزجمند پرسیدم:

-دستمال اینجا کجاست؟

موزجمند بشکن زد و یه بسته دستمال مرطوب ظاهر شد. با خوشحالی گرفتم

و تشکر کردم، صورت نوروز رو کامل پاک کردم و پرسیدم:

-چقدر دیگه مونده برسیم؟

موزجمند نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

-نزدیکیم، خونه‌ی خانم گردوکان، ایستگاه آخر شهر رنگی‌رنگیه.

کمی روی صندلی جابه‌جا شده و گفت:

-اینجا یکی از هزاران دنیای جادویی‌ای هست که وجود داره، وقتی بچه‌های ما

بزرگ میشن، هر کدوم با توجه به علایقشون، دنیای جدید رو انتخاب می‌کنن.

در مسیر فقط درخت بود با برگ‌های خیلی سبز. صدای بوق که انگار داره شعر

می‌خونه اومد و خبر رسیدن به آخرین ایستگاه رو داد. ما که آخرین مسافرها

بودیم پیاده شدیم و داخل جنگل رفتیم. همه‌ی شاخه‌ها درهم فرو رفته بود.

از دور خونه‌ای رو دیدیم. کمی که جلوتر رفتیم به خونه‌ی خانم گردوکان

نزدیک شدیم، هم خونه هم خانم گردوکان قهوه‌ای بودن!

خانم گردوکان، جارویی با دسته‌ی قهوه‌ای دستش بود و جلوی خونه‌اش رو

جارو می‌زد. خاک‌هایی که بلند می‌شد، قهوه‌ای بودن. وقتی ما رو دید،

دستاش رو بالا برد و و به هم زد، از خوشحالی پرید بالا، آنقدر گرد بود که فکر

کردم الانه که قل بخوره و بیاد پیشمون! با صدای مهربونی گفت:

-بالاخره اومدین عزیزای دلم؟! چقدر این سال‌ها منتظرتون بودم. خدا رو شکر

که اومدین. خوش اومدین... خوش اومدین. بیاین توی خونه.

من و نوروز تعجب کردیم. ما، خانم گردوکان رو نمی‌شناختیم پس اون

چه جووری منتظرمون بوده؟! آقای موزجمند که تعجبمون رو دید با چشمان درشتش پلکی زد و گفت:

-خانم گردوکان همه چیز رو می‌دونه و داناست. بیاین بریم صحبت کنیم تا بفهمیم که چه کار باید بکنیم.

سپس با صدای بلند و با خنده به خانم گردوکان گفت:

-چطوری خانم گردوکان؟ خیلی وقته ندیدمت. دلم برای کیک‌های گردویی‌ت تنگ شده بود.

خانم گردوکان یه لباس قهوه‌ای پوشیده بود که دامنش تا پایین پاهاش می‌رسید و موهای قهوه‌ای روشن داشت که بالای سرش گوجه‌ای بسته بود، با لبخند گفت:

-سلام آقای موزجمند. شما از من خبر نمی‌گیری؛ ولی من همیشه زیر نظرت دارم و می‌دونم چه کار می‌کنی. از زمانی که با این دو تا بچه آشنا شدم، داشتم می‌دیدمت.

و با صدای بلند خندید. وقتی حرف زد احساس کردم دارم صدای خوب شرشر آب رو می‌شنوم. به سمت من اومد و دستم رو گرفت و گفت:

-بیابیا بهاره جون... نوروز جون... جواب همه‌ی سوال‌هاتون پیش منه. من می‌دونم چه کار باید بکنین که بتونین به سرزمین تون برگردین.

بچه‌ها وارد خونه‌ی عجیب خانم گردوکان شدن. داخل خونه همه چیز قهوه‌ای بود. یه میز قهوه‌ای گرد وسط خونه بود که دور تا دور خونه با گردو تزیین شده

بود. یه چراغ گرد مثل گردو از سقف آویزون شده بود و همه‌ی ظرف‌ها مثل گردو، گرد بودن. ما روی صندلی‌هایی که شبیه توپ بودن نشستیم. خیلی نرم بودن. خانم گردو که راه رفتن برایش سخت بود به سمت قوری چای رفت و توی لیوان‌های گردویی، چایی ریخت و به ما تعارف کرد و خودش هم روی صندلی نشست و با مهربانی با صدای آرامش‌بخشش شروع به حرف زدن کرد: -عزیزای دلم! می‌دونم می‌خواین برگردین به کمد و پیش مامان و باباتون باشین، برای این کار یه راه ساده وجود داره. می‌تونین به اهالی اینجا کمک کنین و وقتی همه ازتون راضی شدن، راه به کمد باز میشه و می‌تونین برگردین؛ اما اگه نخواستین، تا پایان ماه صبر کنین که برای جشن نوروز همه‌ی درها باز میشه و می‌تونین برگردین.

نوروز با سادگی گفت:

-یه ماه دیگه میشه کی؟ یعنی فردا؟

خانم گردوکان دست نوروز رو گرفت و جواب داد:

-فردا نیست، پس فردا هم نیست، چند هفته دیگه است، تا اون موقع

می‌تونین همینجا بمونین.

من داشتم فکر می‌کردم. ما نمی‌توانستیم تا یه ماه صبر کنیم، مامان و بابا

نگرانمون می‌شدن، باید زودتر برمی‌گشتیم. پرسیدم:

-راه اولی زودتره؟ مگه نه؟

-بله، همینطوره.

-میشه بهمون راه اول رو بگین.

خانم گردوکان لبخند زد و گفت:

-خب! راه اول... وقتی کار درست رو انجام می‌دین، اهالی بهتون یه جایزه‌ی

کوچک میدن و هم‌زمان مسیر رنگین‌کمانی پررنگ‌تر و طولانی‌تر میشه.

نوروز گفت:

-ولی ما کوچولوایم! چه‌طوری کمک کنیم؟

خانم گردوکان با مهربانی دستی به موهای طلایی داداشی کشید و گفت:

-شما وقتی کوچولوید که خودتون بگین کوچولوین! وگرنه شما قوی هستین

و می‌تونین یه دنیا رو تغییر بدین.

نوروز دستش رو مشت کرد و به هوا زد و گفت:

-ما می‌تونیم خاله.

بعد با سردرگمی گفت:

-فقط باید چه کار کنیم؟

خانم گردوکان با خنده گفت:

-دو روز با میوه‌ها وقت می‌گذرونین و کنارشون هر کمکی که خواستن انجام

می‌دین. زیاد سخت نیست، وقتی کار خوب کردین و ازتون راضی شدن، بهتون

جایزه میدن. اون وقت مسیر رسیدن به کمد پررنگ میشه و به سمت در

دنیاتون کشیده میشه. هر چی کار خوب بیشتری بکنین زودتر می‌تونین

برگردین.

من که داشتم از اینجا خوشم میومد، فکر کردم و پرسیدم:

-ما می‌تونیم بازم برگردیم به شهر رنگی‌رنگی؟

خانم گردوکان لبخندی زد و گفت:

-البته که می‌تونین عزیز دلم اما شرط داره. شرطش اینه که در دنیای خودتون هم کار خوب کنین و نزدیک عید باشه تا کمد به شهر رنگی‌رنگی باز بشه. وقتی اونجا کمک می‌کنین و بچه‌های خوبی می‌شید، توی دنیای رنگی‌رنگی، رنگین‌کمون کشیده میشه و راه باز میشه. ما، اهالی شهر رنگی‌رنگی خیلی دوست داریم که شما دو تا پیشمون باشین.

من و نوروز قبول کردیم. من پرسیدم:

-ما موافقیم. حالا باید چکار کنیم؟

خانم گردوکان از روی صندلی بلند شد و به طرف گاز رفت و جواب داد:
-خب! بذارین من اولین نفر باشم. خوشحال میشم که در جارو کردن حیاط خونه بهم کمک کنین.

من و نوروز با خوشحالی بیرون رفتیم. من جارو رو به دست گرفتم و نوروز سطل رو برداشت تا اگه آشغال رو زمین دید داخلش بندازه.

خانم گردوکان هم رفت توی آشپزخونه تا برامون کیک گردویی درست کنه. آقای موزجمند هم روی صندلی نشست و روزنامه‌ای که روی میز بود را خوند و اظهار نظر کرد و با صدای بلند، طوری که خانم گردوکان بشنوه گفت:
-انگار در مصاحبه‌ای که با دایی خیاری کردن، گفته که می‌خواد جشن رو

توی جنگلِ عشق بگیره.

خانم گردوکان تخم‌مرغ رو توی کاسه انداخت و گفت:

-چه عالی! خیلی جنگل عشق رو دوست دارم، دایی خیاری جوون بافکریه.

سپس آهنگ قشنگی رو پخش کرد. ما شادی می کردیم و جارو می زدیم.

(من گردوام، گردوی دانا

من عاشق دانایی‌ام

وقتی چیزی نمی‌دونی

از من بپرس تا بهت بگم

اگه گردو بخوری

دانا میشی

من گردوام، من گردوام)

کار ما دیگه تموم شده بود و هیچ‌جا دیگه خاک نبود. رفتیم توی خونه و

گفتیم که جارومون تموم شده. خانم گردوکان با مهربونی گفت:

-آفرین به بچه‌های خودم.

نوروز تعجب کرد و گفت:

-ولی ما مامانی داریم که می‌گه ما بچه‌هاشیم! نمی‌تونیم بچه‌های شما باشیم

که!

من و خانم گردوکان و آقای موزجمند از حرف نوروز خندیدم. من به نوروز

گفتم:

-داداشی! منظور خانم گردوکان این بود که مثل بچه‌های ما.

خانم گردوکان سری به معنی بله تکون داد و به نوروز گفت:

-آره نوروز عزیزم. من شما رو مثل بچه‌های خودم دوست دارم.

سپس به ظرف روی میز گذاشت و گفت:

-اینم از کیک گردویی و شیر. جایزه‌ی من به شما. کارتون عالی بود.

برای هر کدومون یه تیکه کیک و یه لیوان شیر بود و ما هم خوردیم. جاتون خالی خیلی خوشمزه بود.

شب رو اونجا، توی اتاق یکی از بچه‌های خانم گردوکان خوابیدیم. خانم

گردوکان برامون یکی از خاطرات دخترش رو تعریف کرد:

-زمانی که دختر من هم‌سن نوروز بود یه آرزو کرد. ما از خونه‌ی مادر بزرگش

دور بودیم برای همین اون یه ماشین آرزو کرد، این ماشین دو بال بزرگ

داشت، مشکی بود و برق میزد، کافی بود سوارش بشی و بهش بگی کجا

می‌خوای بری، اونم خیلی سریع تو رو به جایی که می‌خواست می‌رسوند،

اینجوری شد که دخترم هر وقت دلش برای مادر بزرگش تنگ میشد، با ماشین

جادویی‌اش می‌رفت خونه شون.

من خیلی از این ماشین خوشم اومد، مطمئنم که نوروز هم همین احساس رو

پیدا کرده بود.

فردا صبحش قرار شد بریم خونه‌ی آقای موزجمنده تا برای کاشتن گل بهش

کمک کنیم. وقتی که آسمون رو دیدیم یه رنگین‌کمون پیدا شده بود. قبلاً

رنگین کمون ناپدید شده بود! خانم گردوکان قبل رفتن ما گفت:
-وقتی کمک می کنین و ازتون راضی میشن و بهتون جایزه میدن، این
رنگین کمون نزدیک تر میشه. موفق باشین عزیزای دلم.
خداحافظی کردیم و رفتیم خونهی آقای موزجمند. زیاد دور نبود. آقای
موزجمند سرش رو تکون تکون داد که موهایش به پرواز در اومدن و گفت:
-چیزی نمونده، پشت اون درخت بزرگه که برگاش سبز و زرده خونهی منه.
درختی که می گفت خیلی بزرگ بود، با تنهی گرمی رنگ بود و پشتش اصلاً
معلوم نبود. جلوتر که رفتیم دیدیم.
خونهی آقا موزجمند، مثل خودش زرد بود و دودکشش شبیه سر موز بود که
دود زرد براق ازش بیرون میومد.
خونه نسبت به خونهی خانم گردوکان بزرگ تر بود، آقای موزجمند باغچهی
خالی کنار درِ خورش رو نشونمون داد و گفت:
-خب بچه ها، می خوایم یه عالمه گل خوشگلِ رنگی رنگی توی باغچه بکاریم. با
نام خدا، با هم دیگه کار رو شروع می کنیم. دست به کار بشین.
من و نوروز آستین هامون رو بالا زدیم و آماده برای کمک کردن شدیم. من
کمی آب به خاک باغچه ریختم و نوروز روی باغچه راه می رفت که خاک سفت
بشه. همه با هم با آقای موزجمند شعر می خوندیم و می رقصیدیم.
(من موزجمندم
موز قشنگی هستم

آروم و شادم

خوشحال و خندانم

عاشق بچه‌هامم

عاشق دوستانم

خوش‌مشرّب و خوش‌روام

من یه موز‌نازم)

آقای موز‌جمند سبد گل رو آورد و با دست جای هر کدوم رو توی باغچه باز کرد، گل رو داخل چاله‌ی کوچکی که درست کرده بود گذاشت و دورش رو با خاک پوشوند. من و نوروز هم یاد گرفتیم و گل‌ها رو یکی‌یکی کاشتیم. باغچه پر از گل رنگی‌رنگی شده بود. آقای موز‌جمند با لبخند گفت:

-بچه‌ها می‌دونین خدای مهربون مون در مورد کار کردن چی میگه؟

سری به معنی نه تکون دادیم. آقای موز‌جمند ادامه داد:

-خدای مهربون میگه که هر کس کار و تلاش کنه، نتیجه‌اش رو می‌بینه. روز برای تلاش کردن و شب برای آرامش پیدا کردنه. خدا حتی به کسانی که خیلی ثروتمندن هم گفته کار کنن.

من و داداشی از این که کار می‌کردیم خیلی خوشحال بودیم چون می‌دونستیم خدا داره ما رو می‌بینه و از این که کار خوب می‌کنیم خیلی خوشحاله.

کار تموم شد. آقای موز‌جمند کف دو دستش رو بهم مالید و گفت:

-بچه‌ها! کارتون عالیه. حالا وقت جایزه است.

با دست به میز و صندلی‌ای که کنار باغچه بود اشاره کرد و گفت:
- شما برین اونجا بشینین تا من یه جایزه‌ی خوشمزه براتون بیارم.
من و نوروز با صدای بلند گفتیم:
- چشم.

میز و صندلی، چوبی و رنگش زرد موزی بود، همه جا بوی موز میومد. آقای
موزجمند خیلی زود با دو تا لیوان خوشگل موزی برگشت. لیوان‌ها رو روی میز
گذاشت و گفت:

- بفرمایین نوش جان کنین. کار من تموم شده و ازتون راضی‌ام.
هر سه به آسمون نگاه کردیم، رنگین‌کمون طولانی‌تر و پررنگ‌تر شد. من و
نوروز خوشحالی کردیم و بالا و پایین پریدیم. استراحت کردیم، چند ساعتی
گذشت که آقای موزجمند با مهربانی گفت:
- می‌خوام همسایه‌م رو باهاتون آشنا کنم، هر وقت آماده شدین بگین که بریم.
گفتم:
- ما آماده‌ایم.

آقای موزجمند گفت:

- اسم همسایه‌ی من خاله سیب‌است. مثل خانم گردوکان خیلی مهربونه. ...
نوروز با صدای کودکانه‌اش گفت:
- اینجا همه مهربونن.

من و آقای موزجمند بلند خندیدیم، لپ‌های تپلوی نوروز سرخ شده بود که

بانمک‌ترش کرده بود.

خیلی زود به خونه‌ی خاله سیبا رسیدیم. خونه‌اش یه کلبه‌ی گرد قرمز رنگ بود، بوی خیلی خوبی می‌بویید، من که عاشقش شده بودم. فکر می‌کنم نوروز هم مثل من شده بود، انگار عاشق همه چیز شده بودیم. همه چیز قشنگ و دوست‌داشتنی بود. آقای موزجمند با صدای بلند، خاله سیبا رو صدا کرد:
-خاله سیبا! هستی خونه؟ مهمون برات آوردم.

خاله سیبا از خونه اومد بیرون، خیلی سرخ و خوشگل بود و بینی کوچک و گردی داشت. قدش از ما کوتاه‌تر بود، تقریباً هم‌قد خانم گردوکان. وقتی ما رو دید خیلی خوشحال شد و با خوشرویی گفت:

-سلام قشنگ‌های من. چه قدر خوب که شماها اومدین پیشم عشقای من.
آقای موزجمند رو به ما کرد و گفت:

-بهاره و نوروز عزیزم، من باید برم و به کارهام برسم، خاله سیبا می‌دونن که مشکل شما چیه، کمکتون می‌کنم.
نوروز با کنجکاوی پرسید:

-از کجا می‌دونن؟! شما که همش با ما بودین پس... ..

آقای موزجمند خندید و گفت:

-توی دنیای رنگی‌رنگی، وقتی مشکلی پیش میاد همه می‌فهمن و بهم کمک می‌کنن.

-آهان، من عاشق دنیای رنگی‌رنگیم.

آقای موزجمند رفت. خاله سیبا ما رو دعوت کرد که داخل خونه‌اش بشیم.
-بفرمایین تو عشق‌های قشنگم! اتفاقاً امروز می‌خواستم پرده‌های خونه‌ام رو
بشورم ولی کمرم خیلی درد می‌کرد. دوست دارین کمکم، پرده‌ها رو بشورین؟
من و نوروز با خوشحالی بله‌ی بلندی گفتیم. خاله سیبا گفت:
-دارم خونه تکونی می‌کنم. آخه نزدیک عید نوروزه. همه دارن خونه تکونی
می‌کنن. جایزه‌ی کارتون هم پای سیبه که براتون درست می‌کنم.
من گفتم:

-مامانی هم پرده‌های خونه‌مون رو در آورده بود تا بشوره. تو شهر اون‌ور کمد
هم نزدیک عیده.

دست نوروز رو گرفتم و خوشحال و شاد رفتیم کمکش. یه تشت بزرگ که
توش آب و کف قاطی بود گذاشتیم وسط حیاط و پرده‌ها که کدر شده بود رو
انداختیم توش. ما عاشق آب بازی کردن بودیم. من، پاچه‌های شلوارم رو بالا
زدم و رفتم توی تشت و شروع کردم به مشت و مال دادن پرده‌ها تا کثیفی
ازش جدا بشه. خاله سیبا آهنگش رو روشن کرد. همه می‌خوندیم و شادی
می‌کردیم. اون توی آشپزخونه در حالی که شعر رو می‌خوند پای سیب هم
درست می‌کرد.

(سیب بخور، آی سیب بخور)

خوشگل و قرمز بشو

از همگی سرت‌تر شو

شاداب و سرحال بشو
سیب بخور، چه سیبی
چه سیب خوشمزه‌ای
من عاشق سیب هستم
تا آخرش شاد هستم)

پرده‌ها رو شستیم و روی بند رخت پهن کردیم تا خشک بشن. نوروز که خیلی خسته شده بود و دستش به کمرش بود، گفت:
-چقدر سخت بود! دیگه نمی‌تونم صاف شم!
من خنده‌ای کردم و گفتم:

-من الان می‌فهمم چرا مامانی بعضی موقع‌ها کمرش درد می‌گیره! ما باید از این به بعد بهش بیشتر کمک کنیم.
خاله سیبا گفت:

-اگه در انجام کارها، همه با هم باشن و کمک کنن، اونوقت کارها زودتر پیش می‌ره و کمتر کسی خسته میشه.

پرده‌هایی رو که شستیم قرمز بودن. دور تا دور سالن خونه، مبل‌های قرمز پهنی بود که وقتی روشن می‌نشستی، از خودش بوی سیب پخش می‌کردن. روبه‌روی مبل بزرگ، یک میز قرمز بود که خاله سیبا، پای سیب رو همراه با آب‌سیب روی اون گذاشته بود. ما نشستیم و خوردیم و گفتیم و خندیدیم. هوا تاریک شده بود. خاله سیبا پیشنهاد داد تا شب آنجا در یکی از اتاق‌های

خونه‌اش بخوابیم. ما هم قبول کردیم.

قبل از خواب خاله برامون داستان آلیس در سرزمین عجایب رو تعریف کرد. مامانی قبلاً برام تعریف کرده بود که آلیس هم مثل ما توی یه دنیای جدید میره، جایی که حیوون‌ها حرف می‌زدن! خاله سیبا انقدر جذاب تعریف می‌کرد که انگار دوباره داشتم می‌شنیدم.

-خب بچه‌ها، و این بود پایان داستان.

نوروز که با دقت گوش می‌داد و خیلی از داستان خوشش اومده بود، گفت:
-اینجا هم مثل سرزمین عجایب، عجیبه!

خاله سیبا گفت:

-اینجا برات عجیبه چون که تا حالا ندیدی، چون که با شهر خودتون فرق داره. همین‌طور برای آدم‌هایی که اینجا زندگی می‌کنن هم، شما دو تا فسقلی عجیبین.

من و داداشی سری تکون دادیم و شب با خیال راحت خوابیدیم.

نور خورشید به داخل اتاق اومده بود که باعث شد من از خواب بیدار شوم. نوروز هنوز خواب بود. من هم بیدارش نکردم تا خودش بیدار بشه؛ رفتم توی سالن، دیدم خاله توی آشپزخونه داره صبحانه درست می‌کنه؛ وقتی من رو دید با خوش‌رویی سلام گفت. منم بهش صبح بخیر گفتم؛ همون موقع صدای نوروز اومد که داشت چشمش رو می‌مالید و می‌اومد توی سالن. هنوز کاملاً بیدار نشده بود. من و خاله به هم نگاه کردیم و از کار نوروز خندمون گرفت. آقای

موزجمند هم رسیده بود.

بعد از خوردن صبحانه، از خاله سیبا تشکر کردیم و رفتیم به سمت خونگی آقای نارگیلو.

رنگین کمون پررنگ تر و طولانی تر شده بود. داشت به سمت جایی می رفت، حتماً به سمت در کمد دنیای ما. نمی دونم چرا هر چی رنگین کمون بیشتر میشد، احساس ناراحتی می کردم! دوست داشتم بیشتر بمونم انگار.

باید از کنار رودخونه رد می شدیم تا به خونگی آقای نارگیلو می رسیدیم. آقای موزجمند از همه ی میوه هایی که تا حالا دیده بودیم، بلندتر بود برای همین زودتر از ما می تونست خونه رو ببینه. خونگی عمو نارگیلو پر از درخت های خرمالو بود، وقتی که به خونگی رسیدیم، نبود. ما صبر کردیم تا به خونه بیاید؛ وقتی ما رو دید، با خوش اخلاقی بهمون سلام کرد و صبح بخیر گفت. پوست عجیب خیلی خیلی سفیدی داشت. سرش بی مو بود و شکمش از تیشرت سبز چمنیش که پوشیده بود پیدا بود. قدش حتی از نوروز هم کوتاه تر بود. چشمش خیلی درشت بود و رنگی داشت که تا حالا ندیده بودم. با این که قیافه ی عجیبی داشت اما مهربون بود.

آقای موزجمند ما رو معرفی کرد. عمو نارگیلو گفت:

-اتفاقاً من امروز خیلی کار داشتم و نمی رسیدم که تخم مرغ های مرغ ها رو جمع کنم. مرغ ها این قدر قدقد می کنن تا پیام و تخم مرغ هاشون رو بردارم. امروز سرسام گرفتم از دستشون. چه خوب میشه اگه شماها، تخم مرغ ها رو

جمع کنین.

ما تا حالا به مرغ‌ها نزدیک نشده بودیم و فکر می‌کردیم اون‌ها ترسناک و خطرناکن. نوروز با صدای لرزونی گفت:

-ولی اون‌ها ما رو نوک می‌زنن؟!!

عمو نارگیلو خندید و گفت:

-نوک نمی‌زنن. اگه کاری بهشون نداشته باشی، کاری بهت ندارن و خودشون کنار میرن تا تخم‌مرغ‌هاشون رو برداری.

قبول کردیم. عمو نارگیلو گفت:

-خونه‌ی مرغ‌ها آخر حیاطه، می‌تونین برین تخم‌مرغ‌ها رو بذارین توی سبد چوبی‌ای که کنار خونه‌شونه.

من، دست نوروز رو گرفتم و رفتیم سمت انتهای حیاط. اون‌جا پر از درخت‌های خرمالو بود. همین‌جور که داشتیم اطرافمون رو نگاه می‌کردیم، خونه‌ی مرغ‌ها رو از گوشه‌ی حیاط دیدیم. نوروز دستش رو کشید و گفت:

-بهاره من نیام، می‌ترسم.

من هم می‌ترسیدم ولی نباید نشون می‌دادم. دو زانو نشستم که قدم به اندازه‌ی داداشی بشه، دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-یادته اون‌روز که دم در خونه‌مون سوسک دیدیم و ترسیدیم، مامانی چی بهمون گفت؟

نوروز به چشم‌ام زل زد. اشک در چشماش جمع شد، سرش رو تگون داد و

گفت:

-اون روز مامانی گفت از هر چی می ترسیم به طرفش بریم و اون ترس واقعی نیست، آجی، من دلم برای مامانی تنگ شده. می خوام برم پیشش.
-منم دلم براشون تنگ شده، ما باید قوی باشیم داداشی. وقتی رنگین کمون کامل بشه، اون وقت می تونیم برگردیم خونمون. ما قوی هستیم، مگه نه؟
نوروز دستش رو مشت کرد و به من نشون داد که می تونه به خونه‌ی مرغ‌ها بیاد.

هر چه به خونه‌ی مرغ‌ها نزدیک تر می شدیم، نوروز دستش رو که به دست من بود بیشتر فشار می داد. رسیدیم.

مرغ سفیدی که پاهای خیلی کوتاهی داشت دم در ایستاده بود. ما رو دید و گفت:

-قُدُقُدُ سلام قُدُقُدُ. شماها کی هستین؟

من جواب دادم:

-ما از طرف عمو نارگیلو اومدیم. امروز سرش خیلی شلوغ بود برای همین ما رو فرستاد که تخم‌هاتون رو جمع کنیم.

مرغ دیگه‌ای که اونجا بود و از مرغ سفید بزرگ تر بود گفت:

-خوش اومدین. چه قدر خوب. بیاین توی خونه‌مون و تخم‌مرغ‌ها رو بردارین.
خودش و سه مرغ دیگه‌ای که اونجا بودن کنار رفتن. نگاهی به نوروز کردم و سبدی که اونجا بود رو بهش دادم و گفتم:

-برو داداشی، تو می تونی.

با این که پاهای نوروز از ترس می لرزید؛ اما آروم آروم وارد خونه‌ی مرغ‌ها شد. کم‌کم ترسش از بین رفت و با خوشحالی تخم‌مرغ‌ها رو جمع کرد. مرغ سفید گفت:

-قُدُقُدُ شما رو تا حالا اینجا ندیده بودم، شماها دوست عمو نارگیل‌واین؟
قُدُقُدُ.

نوروز با خیال راحت گفت:

-ما از شهر اون‌ور کمد اومدیم.

مرغی که قهوه‌ای بود و پاهایش پر داشت، گفت:

-قُدُقُدُ... من تا حالا کمدی ندیده بودم! قُدُقُدُ.

نوروز گفت:

-خانم گردوکان به ما گفته که کار خوب انجام بدیم و به میوه‌ها کمک کنیم و اون‌ها به ما جایزه بدن تا مسیر رنگین‌کمانی که به کمد می‌رسه باز بشه و ما بتونیم برگردیم.

-قُدُقُدُ چرا می‌خواین برگردین؟ اینجا که خیلی خوبه. ...

-بله، اینجا خیلی خوبه ولی ما توی شهر اون‌ور کمد مامانی و بابایی داریم.

دل‌مون برای اونا تنگ شده، حتماً اونا هم دلشون برای ما تنگ شده نگرانمون شدن. ما می‌خوایم بریم شهر خودمون اما بازم برمی‌گردیم.

من در ادامه گفتم:

-البته که ما دنیای رنگی رنگی رو دوست داریم. می‌تونیم برگردیم.
مرغ سفید پاپری گفت:

-قُدُقُدُ چه قدر خوب. پس اگر برگشتین به ما هم سر بزنین. ما دوست داریم
که شماها دوباره تخم‌مرغ‌های ما رو جمع کنین قُدُقُدُ.

من و نوروز باشه‌ای گفتیم و با خوشحالی خداحافظی کردیم. وقتی که داشتیم
می‌رفتیم آقای خروس رو دیدیم. آقای خروس گفت:

-قوقولی قوقول، شماها کی هستین؟
مرغ سفید پاپری گفت:

-قُدُقُدُ... دوست‌های عمو نارگیلو هستن، دارن کار خوب می‌کنن تا بتونن به
خونشون برگردن... قُدُقُدُ.

آقای خروس گفت:

-قوقولی قوقول، موفق باشین.

وقتی که من و نوروز برگشتیم، آقای نارگیلو یه کاسه پر از نارگیل و یه کاسه
خرمالو برامون گذاشته بود. سبد رو بهش دادیم و اون هم به عنوان جایزه دو تا
از تخم‌ها رو بهمون داد که با خودمون ببریم. رنگین‌کمون خیلی پررنگ‌تر شد.

همه دور میز مستطیل شکلی که کنار پنجره گذاشته بود نشستیم و با
خوشحالی و لذت، نارگیل و خرمالو خوردیم، حرف زدیم و خندیدیم.

آقای موزجمند گفت:

-خب بچه‌ها، امشب آخرین کار خوب شماست و بعد می‌تونین به خونه‌تون

برگردین.

من و نوروز از روی صندلی بالا پریدیم و آخ جونی گفتیم ولی بعد ناراحت شدیم. ما دنیای رنگی رنگی رو دوست داشتیم اما خانم گردوکان گفت می‌تونیم برگردیم. با آقای نارگیلو خداحافظی کردیم و رفتیم. آقای موزجمند گفت: -آخرین کمکتون به دایی خیاریه که مسئول اجرای جشن امشبه. باید همه‌مون کمکش کنیم.

توی راه خانم انگوری رو دیدیم که بچه‌هاش پشت سر هم داشتن می‌رفتن. آقای موزجمند گفت:

-سلام خانم انگوری. سلام بچه‌ها. ...

بچه‌های خانم انگوری وقتی من و داداشی رو دیدن اومدن دورمون جمع شدن و بالا و پایین پریدن. ما هم خوشحال شدیم، مثل اونا بالا و پایین پریدیم و خوشحالی کردیم. خانم انگوری که بنفش بود با خنده گفت:

-سلام آقای موزجمند. دارین کجا می‌رین؟ این دو نفر همون نوروز و بهاره‌ی معروفن؟

-بله، داریم می‌ریم تالار شهر تا به دایی خیاری کمک کنیم.

خانم انگوری با خوشحالی گفت:

-من هم امشب میام. همه‌مون خیلی جشن دوست داریم و همه‌ی اهالی این شهر امشب اونجا جمع میشن.

او خداحافظی کرد و همراه بچه‌هاش رفت. وقتی از رودخونه گذشتیم به یه

فضای سبز باز رسیدیم. اونجا یه سکوی بزرگ بود و دایی خیاری که قدش از آقای موزجمند هم بلندتر بود، در حال گذاشتن صندلی‌ها روبه‌روی سکو بود. ما جلو رفتیم، دایی خیاری از دیدن ما خیلی خوشحال شد که ما اونجا هستیم و می‌خوایم کمکش کنیم.

خانم گردوکان هم در حال چیدن گردوها روی بستنی بود. راننده‌ی قطار، آقای پرتقال رو هم اونجا بود. دایی خیاری به ما گفت:
- شما بادکنک‌ها و تزئینات رو انجام بدین.

آقای موزجمند هم به دایی خیاری کمک کرد تا صندلی‌ها رو بچینه. خیلی زود، همه‌ی اهای شهر رنگی‌رنگی اومدن و روی صندلی‌ها نشستن. دور تا دور صندلی‌ها، میزهای بزرگ گذاشته بودن که روی هر کدوم پر از میوه، بستنی و آجیل‌های خوشمزه بود. من و نوروز، خیلی خوشحال بودیم که اون‌ها رو می‌دیدیم. همه شاد بودن و بالا و پایین می‌پریدن.
برنامه شروع شد. دایی خیاری روی سکو رفت و پشت میکروفون قرار گرفت و گفت:

-سلام به اهالی دنیای رنگی‌رنگی، خیلی خوشحال هستیم که پیش هم هستیم و جشن دیگه‌ای به پا شده. امشب می‌خوام دو تا دوست جدید رو معرفی کنم، البته همه می‌شناسیدشون، بهاره و نوروز عزیزم از شهر اون‌ور کمد.

همه برای من و داداشی دست زدن و هورا کشیدن. دایی خیاری ادامه داد:

-خیلی خوش اومدین. فردا صبح، بهاره و نوروز رو به خونشون می‌رسونیم. ما براشون خیلی خوشحالیم که بچه‌های خوبی هستن. ما امشب فقط قراره شادی کنیم.

و بعد آهنگ زیبایی پخش شد و همه بالا و پایین پریدن و خوشحال بودن. هرکس غذاها و کیک‌هایی که بلد بود رو روی میز گذاشته بود. روی میز پر بود از کیک گردویی، کیک پرتقالی، آبیوه پرتقالی، آب هندوانه، آب سیب، پای سیب، شربت خیار، کیک موزی، پلو هویج، سالاد و پر از میوه‌های خوشمزه که تزیین شده بود. بچه‌ها با بادکنک بازی می‌کردن. خیلی خوش گذشت. بچه‌های انگوری دور نوروز می‌چرخیدن و شادی می‌کردن، نوروز هم قر می‌داد. من خیلی احساس خوبی داشتم، انگار سال‌هاست که اینجا زندگی می‌کردم، از خوشحالی گریه و شادی می‌کردم.

جشن به خوبی و خوشی تموم شد و ما رفتیم خونه‌ی خانم گردوکان و اونجا خوابیدیم. قبل از خواب خانم گردوکان بالای سر تخت نشست و گفت:
-توی این دو روز که توی دنیای رنگی‌رنگی بودین، چه چیزهایی یاد گرفتین؟
نوروز گفت:

-من یاد گرفتم وقتی از چیزی می‌ترسم اون کارو انجام بدم چون اون ترس واقعی نیست. به مامانی کمک کنم چون کار کردن خیلی سخته و آدم خسته میشه ولی وقتی همه با هم باشن، مثل امشب تازه خوش هم می‌گذره، مامانی هم باید استراحت کنه تا کمرش درد نگیره.

من گفتم:

-من هم یاد گرفتم که خوش اخلاق بودن و مهربون بودن خیلی خوبه. حیوون‌ها ترسناک نیستن و خیلی هم خوبن. یاد گرفتم که میوه بخورم چون وقتی میوه و آجیل می‌خورم همه خوشحال میشن و وقتی اون‌ها خوشحال میشن من هم خوشحال میشم. یاد گرفتم که کار کردن خیلی خوبه و توی کار کردن هست که آدم می‌تونه چیزهای خیلی زیادی یاد بگیره. یاد گرفتم که آدم‌ها می‌تونن با همدیگه متفاوت باشن و تفاوت‌ها خوب هستن. هر کس برای خودش خوبه. یاد گرفتم که تفاوت‌ها رو بپذیرم و در کنار هم زندگی کنیم. خانم گردوکان که مثل همیشه با مهربونی گوش می‌داد گفت:

-آفرین بچه‌های من. امیدوارم وقتی که از اینجا می‌رین، همه چیز یادتون باشه و بچه‌های خوبی باشین و پیش ما برگردین. حالا دیگه بخواهیم که فردا روز بزرگیه. شب بخیر.

من و نوروز اون شب به راحتی خوابیدیم.

صبح شد. صدای قوقولی قوقول خیلی نزدیک بود و من فکر کردم که خانم گردوکان هم خروس داره ولی وقتی دم در رفتم دیدم همه‌ی اهالی دنیای رنگی‌رنگی اومدن تا همراه من و نوروز به سمت کمد بیان. سوار قطار شدیم و همه خوشحال بودیم. در راه شعر می‌خوندیم و دست می‌زدیم.

(ای شهر رنگی‌رنگی

بازم میایم کنارت)

آخرین ایستگاه جایی بود که ما ازش اومدیم. رنگین کمون کامل شده و در کمد پیدا بود. از قطار پیاده شدیم و به سمت کمد رفتیم و قبل از اینکه وارد کمد بشیم همه رو ب*غ*ل کردیم و با خوشحالی از همدیگه خداحافظی کردیم.

دست نوروز رو گرفتم و وارد کمد شدیم. فقط سه قدم برداشتیم که وارد اتاق شدیم. نوروز دست من رو رها کرد و به بیرون از اتاق دوید. می خواست مامان رو پیدا کنه و اون رو از نگرانی دربیاره ولی مامان نبود! من هم از کمد اومدم بیرون، وقتی دوباره می خواستم برگردم شهر رنگی رنگی کمد بسته شده بود. من ناراحت شدم. نوروز با تعجب گفت:

-بهاره، مامانی نیست!

همون لحظه صدای باز شدن در اومد و من و نوروز سریع رفتیم سمت در. مامانی با یه کیسه سبزی اومد. ما سریع رفتیم تو بغلش. تعجب کرد و گفت:
-چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

ما که تعجب کرده بودیم که چرا مامانی به خاطر نبودن ما نگران نشده نگاهی به همدیگه کردیم و تمام ماجرا رو برای مامانی تعریف کردیم. مامانی لبخندی زد، ولی معلوم بود که باورش نشده. من و نوروز تصمیم گرفتیم که این موضوع مثل یه راز پیش خودمون بمونه.

از اون موقع به بعد من تلاش کردم که با همه دوست باشم، کمک کنم و دختر

دانایی باشم مثل خانم گردوکان و به امید نوروز سال بعد بمونم.
پایان.

این اثر در مجموعه پاتوق رمان به تایید نویسنده منتشر شده است!

در صورت هرگونه ابهامات می توانید با مدیر کل سایت:

(نسترن آقازاده)

ارتباط برقرار کنید.

[پاتوق رمان]

داستان
دنیای
رنگی
رنگی